اشتیاق-بخش هشتم

وی ووشیان پس از اینکه وارد اتاق شده و در را بست به چهارچوب تکیه داد.وقتی شنید که لان وانگجی در را پشت سر خود می بندد دستش را بلند کرده و به صورت خود سیلی زد.سپس روی تخت چوبی پرید و صورت داغ خودش را در بین دستان پنهان نمود با وجود اینکه مدت زیادی همانطور ماند باز گرمای صورت و بدنش از بین نرفت.حتی فنجان روی میز را برداشت پر نموده و روی سر خودش ریخت ولی هنوز هم بی فایده بود.میتوانست عطر لان وانگجی را روی تمام بدن خود احساس کند.

وی ووشیان میدانست اگر همانطور در آن اتاق بماند درحالیکه میدانست میان او و لان وانگجی تنها یک دیوار وجود دارد بعلاوه یادآوری تمام کارهایی که باهم کرده بودند حس میکرد نمیتواند تمام شب آرام و قرار داشته باشد.نمیتوانست دیگر آنجا بماند. پنجره را باز کرده و قدم روی طاقچه گذاشت بعد مانند یک گربه سیاه به سبکی جستی زد و در خیابان فرود آمد و از مسافرخانه خارج شد.نیمه های شب بود و کسی در خیابان قدم نمیزد پس وی ووشیان توانست با حداکثر سرعت بدود.وقتی از کنار دیواری میگذشت که لان وانگجی بهنگام مستی نقاشیش کرده بود سر جای خود ایستاد.او روی دیوار،خرگوش،قرقاول و اشکال کوچک دیگری را درهم و برهم کشیده بود.وقتی ووشیان بیاد آورد که لان وانگجی چطور با دقت محو اینکار شده بود و او را میکشید تا نقاشی هایش را ببیند و تحسینش کند نا خودآگاه لبخندی زد.

احساس بی نظیری قلبش را درنوردید.ای کاش موقع مستی آنطور دیوانگی نمیکرد.حداقل می توانست وانمود کند در نهایت صدق و راستی کنار او خوابیده یا بدون خجالت زدگی در تخت او مچاله شده و همراهش می خوابید در عوض حالا مجبور شده بود بیخوابی شبانه را تحمل کند و در خیابان های بیرون مسافرخانه پرسه بزند و شبیه پرنده ای بی سر بچرخد تا احساساتی که در مغزش بودند را رها سازد.وی ووشیان دست دراز کرده و آندو نقاشی کوچکی که در حال بوسه بودند را لمس کرد.عبارت–لان وانگجی اینجا بود– در بالای نقاشی قرار داشت باید این

عبارات را پاک میکرد اما پیش از اینکار با نوک انگشتانش چند باری روی خطوط عبارت «لان وانگجی»دست کشید.یکبار،دوبار،سه بار.....هر چه بیشتر رویشان دست میکشید بیشتر حس میکرد نمیخواهد از آنجا برود.ناگهان صدای حرکتی به گوشش رسید.سریع آماده باش ایستاد.نیمه های شب بود و او آرام از گوشه ها راه میرفت و خوب نگریست متوجه شکل هیکل سیاهی به دیوار تکیه داده و با چیزی که در دست داشت خطوط روی دیوار را خراش میداد و در کارش دقت و ملاحظه بسیاری داشت.وی ووشیان مات ماند. ون نینگ برگشت صورتش را غبار سفید رنگی پوشانده بود:«ارباب شما چرا اینجایی؟»

وی ووشیان گفت:«تو داری چیکار میکنی؟»

ون نینگ گفت:«اوه،ارباب لان خیلی چیزا نوشته....خب اگه فردا صبح مردم بیدار شن و این نوشته ها رو ببینن حتما خیلی واسشون دردسر میشه منم الان دارم سعی میکنم پاکشون کنم...»او سپس مکثی کرد و پرسید:«ارباب جوان لان کجاست؟»

وی ووشیان سرش را پایین گرفت:«اون رفت بخوابه منم پریدم بیرون یه کمی بگردم!»

ون نینگ متوجه شد حسش مانند همیشه نیست.دست از کار کشید و پرسید:«ارباب جوان،اتفاقی افتاده؟»

ون نینگ چند قدمی به طرف او برداشت بعد ناگهان مکثی کرده و سریع عقب رفت.وی ووشیان با تردید و شگفتی پرسید:«ایندفعه چت شده دیگه؟»

ون نینگ که انگار ترسیده بود گفت:«نه نه هیچی نیست!»

وی ووشیان در نگاه اول حس کرد او از چیزی خجالت کشیده،ناخودآگاه نگاهی به خودش انداخت.روی مچش رد انگشتان لان وانگجی وقتی که او را محکم چنگ زده و در تختخواب انداخت آشکار بود. به لبهای خود دست زد هنوز ورم داشتند و میسوختند.موقعی که درون تختخواب محکم همدیگر را در آغوش گرفته و می بوسیدند لان وانگجی جاهای زیادی از بدنش را گاز گرفته بود.قطعا روی گردنش آثار هم آغوشی و یکی شدنشان آشکار بود.اگر ون نینگ ذره ای خون در بدن خود داشت اکنون همه اش در صورتش جمع شده و سرخ میشد.

وی ووشیان در این لحظه نمیدانست چه باید بگوید:«عاااه....تو....»سپس کنار دیوار نشست و آه کشید:«نوشیدنی میخوام!»

ون نینگ بی درنگ پاسخ داد:«میرم بخرم!»

وی ووشیان گفت:«برگرد بابا...بدو بدو داری کجا میری؟»

ون نینگ برگشت ...:«دنبال الکل بگردم!»

وی ووشیان گفت:«تو....من یه چیزی گفتم... پاشدی داری میری بگردی واقعا؟ تو که خدمتکارم نیستی درسته؟»

ون نینگ گفت:«میدونم!»

وی ووشیان گفت:«بعدشم...پول داری؟»

ون نینگ گفت:«نه....»

وی ووشیان گفت:«دیدی؟ میدونستم!»

ون نینگ با حسادت گفت:«ولی اربابزاده لان خیلی داره....خیلی پولداره... خوشبحالش!»

«عایی» وی ووشیان سر خود را به دیوار کوبید و آه بلندی کشید:«ولش کن...من تا عمر دارم دیگه نوشیدنی نمیخورم!!!»

ون نینگ با شگفتی گفت:«چرا؟؟»

وی ووشیان گفت:«نوشیدنی باعث میشه همه چی خراب بشه...من باید الکل رو ترک کنم!»

ون نینگ لبهای خود را جمع کرد.وی ووشیان گفت:«منظورت از این حرکت چیه؟ نکنه حرف منو باور نداری؟»

ون نینگ با لکنت گفت:«نه نه...ولی قبلا خواهرم چند باری سعی کرد ترکتون بده شکست نخورده بود...؟»

«هاها هاهاها»وی ووشیان آن روزها را بیاد آورد:«اون هر روز خدا سوزناشو فرو میکرد تو بدنم...سوراخ سوراخ شده بودم!» وی ووشیان پس از اینکه مدتی خندید ناگهان پرسید:« ون نینگ،وقتی این جریان ها تموم بشه فکر کردی میخوای چیکار کنی؟»

ون نینگ شگفت زده گفت:«میخوام چیکار کنم؟»

حالا و در این دنیا هیچ دوست نزدیکی برای ون نینگ نمانده بود.در حقیقت او افراد زیادی را هم نمیشناخت.از زمانی خیلی دور او ابدا به خودش فکر نکرده بود چه برسد به اینکه تصمیمی بگیرد.او یا ون چینگ را دنبال میکرد یا وی ووشیان را...غیر از اینها نه میدانست کجا باید برود و نه اینکه کجا می توانست برود ولی وی ووشیان همیشه امیدوار بود که او بتواند راهی برای زندگی خود بیابد.هرچند که با گفتن این حرف بنظر میرسید او را از خود میراند.وقتی بیشتر به موضوع فکر کرد فهمید که ون نینگ نمیداند کجا باید برود ولی خود او میدانست؟!!! از همان ابتدا زمانی که همراه لان وانگجی براه افتاد ابدا به این مشکل فکر نکرده بود.انگار پیش خود تصور کرده بود که همینطور همراه هم پیش خواهند رفت و چیزی تغییر نمیکند اما بعد از امشب ممکن بود او و لان وانگجی دیگر مانند سابق نباشند.بدون لان وانگجی،چندان برایش سخت نبود که در این جهان براه بیفتد و برای خودش بگردد .....

اما صدایی در دلش به او میگفت: *نه ...تو نمیتونی....*

بنظر میرسید حرفهایی که در برج ماهی طلایی زده بود بواقعیت بدل شدند وی ووشیان بدون لان وانگجی هیچ کاری نمیتوانست بکند.او نا امیدانه آه بلندی کشید:«دلم نوشیدنی میخواد!» هر چه بیشتر به موضوع می اندیشید بیشتر افسرده میشد،اضطرابش که جایی برای رفتن نداشت حالا تبدیل به اشتیاقی سوزان شده بود.از جا پریده و گفت:«گندش بزنن ون نینگ،بریم!»

ون نینگ گفت:«کجا بریم؟!»

وی ووشیان گفت:«دنبال دردسر!»

استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

مترجم:دختری با ماسک شیشه ای